

تو بکاری نیائی ای مسکین بهتر از تست مرد سرگین چین

### در صفت شیادان لفاظ

که بادانستن چند اصطلاح خود را عالم نامیده و در مجالس سخن میگویند

بود مردی ز هر هنر عاری  
نام رنده شنیده و گونیا  
پس شد اندر دکان آهنگر  
نوز نا مخته چیزی از استاد  
ماله و چوب کار هشته بکول  
زان سپس شد بدکه خیاط  
نخ و سوزن بدید و کوك و رفو  
چون در آن پیشه دیدستی خویش  
هیچیک را بسر نبرد تمام  
گشت ریشش دوهوی و پیزی سست  
خویش را نوبتی در آینه دید  
گفت ازین شهر رخت باید بست  
بود آبادئی بشهر قریب  
بود در قریه چند استا کار  
رفت آنجا بگوشه‌ای بخزید  
پیش گل کار گفت نجارم  
پیش نجار گفت بنایم  
گفت من درزیم به آهنگر  
تا که ابزار کار سازد راست  
اصطلاحات خویش را بفروخت

روزکی چند کرده نجاری  
کرد از نیمگرد کرده جدا  
دم و خایسک (۱) دید و پتک و تبر  
ریش خود را بدست بنا داد  
دیده گچکوب و تیشه و شاغول  
با دلی تنگتر ز سم خیاط  
درز و دوز و قواره و الکو  
پیشه دیگری گرفت به پیش  
دیک در دیک شد چو کله خام  
مزد او لیک همچو روز نخست  
ابلهانه به ریش خود خندید  
غربتی جست و لاف در پیوست  
رخت آنجا کشید مرد غریب  
گشته هر یک بکار خویش سوار  
اتروائی بخورد خویش گزید  
زاره و رنده معرفت دارم  
طاق بند و گلوئی آرایم  
گفت آهنگرم به مرد دگر  
زان فقیران بوام چیزی خواست  
چند غازی بچند روز اندوخت

(۱) پتک و چکش آهنگری.

چند ماهی ز فضل کلاشی  
تا که روزی قضای بی برکت  
بخت شوریده رهنمایش گشت  
سایه بید و چشمه جاری  
اوستادان دبه و برزگران  
چشمشان چون به اوستاد افتاد  
آن یکی نزد خویش جایش کرد  
گفت بنا هنوز بیکاری  
گفت نجار: کاو نه نجار است  
گفت خیاط کاوست آهنگر  
چون همی شد سؤالها تکریر  
گشت فضل حکیم صاحب فاش  
لاجرم همچو سگ دواندندش  
همه دانست کاوست هیچ مدان

\*\*\*

چر چری کرد مردك ناشی  
دادش از کنج انزوا حرکت  
روز جمعه بقهوه خانه گذشت  
روز آدینه وقت بیکاری  
پیش چای و چپق خوران و چران  
مهر دیرینه شان بیاد افتاد  
ویندگر میهمان بجایش کرد  
کی کنی راست شغل نجاری؟  
اوست بنا و با تو همکار است  
گفت آهنگر اوست سوزنگر  
مردك از شرم سر فکند بزیر  
شد هویدا که نیست جز قلاش  
کو (۱) ... نش زدند و راندندش  
عاقبت رفت و مرد در هم‌مدان

آنکه از هر دری سخن راند  
یا بود از نوادر دوران  
نادر و شاذ باشد این استاذ  
غالباً مرد رند و عیار است  
خویش را در محافل عامه  
چون برابر شود به استادان

### در فضیلت شاعری کردن

سی چهل سال خورده دود چراغ

ز اوستادی کهن بگیر سراغ

(۱) کو: بفتح کاف و سکون واو در خراسان بمعنی اردنگ است.

## مثنویات بهار

سخنش حق و کرده اش مقبول  
 ویژه گشته ز قوت نظرش  
 اوستادش بخوان و مولایش  
 آنچه او یاد دارد از استاد  
 که چه علمی بطبعت آید ساز  
 پی آن علم گیر و کامل شو  
 هر کسی بهر کاری آماده است  
 وز نیا کانش مرده ریگ بسی است  
 هم اثرها بود ز پرورشش  
 طفل را اولین دبستانش  
 راست گردد مزاج و مغز و بدن  
 سرنوشتی که گفته اند اینست  
 مرگ نا دیده در بهشت شوی  
 در سرت هر دمی است رستاخیز  
 همچو آنمرد مرده در همدان  
 بی مربی نگشت خنجر تیز  
 تا نگوئی که ژاژ می خاید  
 خود بخوانم به اوستاد چه کار  
 کش خداوند وحی فرموده است  
 تا که آن قطره چار گشته و پنج  
 تا که آن قطره ها بجرعه رسید  
 تا که آن جرعه چشمه ساری گشت  
 تا شد آن چشمه بر مثال یمی  
 دل استاد ظرف آن دریاست

همه کرده به خبر گیش قبول  
 یافته اختصاص در هنرش  
 سر حاجت بسای در پایش  
 تا ز شاگردیش بگیری یاد  
 خویش را آزمون کن از آغاز  
 عاشقانه بکار داخل شو  
 هر تنی را شعاری آماده است  
 هر دلی را ز نور کل قبسی است  
 وز محیط است دمبدم خورشش  
 باشد آغوش مام و پستانش  
 زین اثرها که بر شمردم من  
 بر تو زینها مدام تلقین است  
 گر تو همدوش سر نوشت شوی  
 و رگرفتی ز سر نوشت گریز  
 شوی آشفته حال و هیچ مدان  
 مثل است اینکه آهنی ناچیز  
 این سخن را تفکری باید  
 علم در دفتر است و من بهشیار  
 علم از آغاز قطره ای بوده است  
 سال تا سال برده مردم رنج  
 قرن ها باز خلق رنج کشید  
 هم بر اینحال روز کاری گشت  
 هر کس آمد بر آن فزود نمی  
 علم دریای ژرف گوهر زاست

هست دفتر نگاری از دریا  
 تو که از نقشه بحر را نگری  
 تو چه دانی جزایر او را  
 تجربتها که نا خدا دارد  
 تو چه دانی کجا گذرگاهست  
 همه را اوستاد دارد یسار  
 يك ز دیگر گرفته علم و عمل  
 آنچه خود گیریش بسالی یاد  
 زآنکه گنجینه هنر سینه است  
 از شنیدن بشهر علم در آی  
 کز دهان و لب شکر خایان  
 علم از استاد یاد گیر نخست  
 تجربت کن تو نیز چون دگران  
 دانش آموز تا بلند شوی  
 هر که يك فن به نیکوئی داند  
 وانکه او جمله فنون آموخت  
 که يك آلوچه رسیده تمام

نقشه نیمه کاری از دریا  
 دان کز اعماق بحر بیخبری  
 جای مرجان و کان و لؤلؤ را  
 نقشه از آن خبر کجا دارد  
 یا کدامین طریق کوتاهست  
 زآنکه او هم شنیده از استاد  
 همچنین تا معلم اول  
 در دمی یاد گیری از استاد  
 وین زبان چون کلید گنجینه است  
 قفل گنجینه با کلید گشای  
 دانش آموختند دانایان  
 پس ورستاد (۱) و تجربت باتست  
 فصل هائی دگر فزای بران  
 سود یابی و سود مند شوی  
 در جهان هیچ در نمی ماند  
 عمر خود را برایگان بفروخت  
 به ز صد سیب نارسیده خام

### در فواید اختصاص و تقسیم کارها میان مردم دانا

چون که معمار طرح آن افکند  
 دگری نیز خشت خام کند  
 و آندگر خاکش آورد بجوال  
 و آندگر طاق بست و کچ مالید  
 وان بود رینوه کار و آن نقاش

يك بنگر بدان بنای بلند  
 آن یکی آجرش تمام کند  
 آن یکی آهکش کند غربال  
 آن یکی پی فکند و جرز کشید  
 در گر است این و اوست سنگتراش

(۱) ورستاد - بر وزن «فرستاد» یعنی وظیفه .

## مثنویات بهار

گشت پیدا عمارتی نو ساخت  
 خبرگی باید از کهان و مهان  
 باز آرد بهر دو کار فساد  
 پشمکش نیز هست پشم آلود  
 برد نتوان دو هندوانه بدست

چونکه هر کس بکار خود پرداخت  
 زین قبیل است علمهای جهان  
 آنکه هم درزیست و هم قناد  
 جامه خلاق از اوست شهد اندود  
 کار دانا یکی بود پیوست

### در وظیفه شناسی

پیش بنهد یکی ورستادت  
 کز تو پرسم همی سخن بسخن  
 وان ورستاد یاوه پنداری  
 خوار گردی به نزد همزادان  
 بنگرد هر که او خردمند است  
 نام آن را عرب وظیفه نهاد  
 سوی امید ره نورد شدی  
 پیش بنهد دگر ورستادت  
 کار کن گرچه کار دشوار است  
 وان ورستاد را نماندستی  
 کار فرمودنش بسی آسان  
 در ادای وظیفه یار شود  
 کار هایت روان شود از پیش  
 بار دوش کسی نخواهی شد  
 پیش رویت کند گشاده سبیل  
 اوستاد و خلیفه شناسی  
 خواند باید ز سر ورستادت  
 داد باید بکار باری دل

رسم مکتب بود که استادت  
 گوید اینرا بخوان و حاضر کن  
 گر نخوانی و سهل انگاری  
 گوشمالت دهند استادان  
 این ورستاد کودکان پند است  
 این ورستاد را که داد استاد  
 چونکه کشتی کلان و مرد شدی  
 شود آنکه زمانه استادت  
 گوید اینت وظیفه کارست  
 گر بمکتب وظیفه خواندستی  
 این ورستاد هر تراست روان  
 با تو گیتی شریک کار شود  
 چون روان باشدت وظیفه خویش  
 زنده پوش کسی نخواهی شد  
 دانشی را که کرده ای تحصیل  
 ور بمکتب وظیفه شناسی  
 چون شود روزگار باستادت  
 خواندش گرچه هست بس مشکل

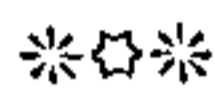
## مثنویات بهار

عاقبت می شوی تو نیز کسی  
 در صف مردم وظیفه شناس  
 نیستی جز منافق و جاهل  
 وز تو دشخوار، کار اهل جهان  
 هر دهی درس تازه ایت دهند  
 میدهد درس دیگریت فلک  
 نر پدر بر گرفته تجربتی  
 گول و نادان و مست و لایعقل  
 مرد بی درد و درد بی درمان  
 که زند مغز استخوانت جوش  
 درد پیدا و زخم نا پیدا  
 خوی گیری بدرد ها کم کم  
 قسی القلب و بی رگ و بی حس  
 شرم و درد از میانه برخیزد  
 غیرت و خون گرم هم برود  
 تقوی و مردی و فتوت هم  
 حیلہ سازد، دروغ باف شود  
 مایه تنگ خاندان گردد  
 ریشه اش از وظیفه شناسی  
 در جهان هیچ تنگد جز خود  
 در وی این فرقه نامور گردد  
 محتسب دزد و راهزن شحنه  
 شود البته خون خلق مباح  
 اهل ناموس و نام خوار شوند

گر چه بینی عذاب و رنج بسی  
 جای گیری ز جرگه شناس  
 و گر این بار هم شوی کاهل  
 کار دشخوار گرددت پس از آن  
 هر صباحی وظیفه ایت نهند  
 یاد نگرفته نکته ای زین یک  
 نه ز استاد بسته تربیتی  
 نه وظیفه شناخته نه عمل  
 افتی اندر شکنجه های زمان  
 روزگارت چنان بمالد گوش  
 شوی از کوب آسمان شیدا  
 چون ندانی به زخمها مرهم  
 شوی از دانش و شرف مفلس  
 حس چو از آستانه بر خیزد  
 درد چون رفت، شرم هم برود  
 شرم چون رفت، رفت عفت هم  
 مرد بی شرم، بی عفاف شود  
 دشمن جان بخردان گردد  
 خیزد این خویهای شناسی  
 لا ابالی شود به نیک و به بد  
 بخت از ملتی چو بر گردد  
 شود از بخت بد درین صحنه  
 چون بر افتاد رسم خیر و صلاح  
 زشت نامان چو نامدار شوند

## مثنویات بهار

یا ته خانه است یا زندان  
جانیان جمله دستگیر شوند  
اهل تقوی شوند زندانی  
ریخت طرح تناسب و ترتیب  
تا توانداشتن شمار جهان



آنکه باشد ز خویشتن آگاه  
بحقیقت که او دلیر بود  
او بود بی نیاز و دولتمند  
که بنفع بشر قیام کند  
در جهان سخت مشتهر گردد  
عرق ذلت آبرو نبود  
گشت نامی ولی نه چون حاتم  
نه تنومندی از توانائی  
جوید از مردم زمانه کنار  
به ز سبب مرید بی معنی  
کی سر برگ همشین دارد  
عاقبت از ابلهان پرهیزد  
دشمن علم و عاشق نقلند  
گرچه خضر است می شود گمراه  
بقبول و به رد او مشغول  
پند و اندرز او هدر گردد  
کاسبان کسب اشتها کنند  
بهرتر از صد هزار گفته خام

لاجرم جای آبرومندان  
اهل تقوی اگر امیر شوند  
همچنین چون امیر شد جانی  
زانکه یزدان در اولین ترکیب  
متناسب گرفت کار جهان

کیست دانش پژوه صاحب جاه  
هر که بر نفس خویش چیر بود  
وانکه او دیو آز کرد به بند  
آنکسی خویش را بنام کند  
هر که پیرامن خطر گردد  
لیک هر شهرتی نکو نبود  
آنکه افشاند بول در زمزم  
نیست شهرت دلیل دانائی  
راد مرد حکیم نیکو کار  
زانکه یک همشین با تقوی  
آنکه گنجی در آستین دارد  
مرد عارف ز صیت بگریزد  
اکثر خلق گول و بی عقلند  
آنکه نقلش فتاد در افواه  
دوستانان و دشمنان جهول  
نقلش اندر جهان سمر گردد  
زیرکان زیر زیر، کار کنند  
سخنی پخته و درست و تمام

## مثنویات بهار

به که صد شهر را بر آشوبد  
 به که پر زر کنی جهانی را  
 پس مرگ خود اندرین عالم  
 بر سر و مغز یکدگر کوبند  
 واندگر دانت بلای بشر  
 گفته بود این سخن به کنفسیوس  
 زانکه عین حقیقتش دیدم

گر کسی جهلی از دلی روید  
 گر کنی تربیت جوانی را  
 ورنهی پند نامه ای محکم  
 به که خلقان ز تو بر آشوبند  
 آن یکی خواندت خدای بشر  
 عارفی چینی از طریق فسوس  
 گفته هایش به نظم سنجیدم

## در وصف باغچه بهار و شرح حال او در خانه

هست از انبوه گل یکی گلشن  
 خوب یا بد گزیده ام لانه  
 لاجرم دارد از نظافت بهر  
 تابش ماه و آفتاب فزون  
 گرد و دود و خروش و دمدمه نیست  
 یا بنزد کسی شنیدستم  
 بطریقی که ذوق کرده پسند  
 کشته در باغ و آمدست بیار  
 کشته و هر طرف نشانده پیاز  
 هر یکی را به لونی آکنده  
 تانک ها را بداده پر کاوش (۱)  
 رسته در رسته صاف و راست چده  
 نفس آشکار سوّم ره  
 هر طرف نو گلی خزینه کند  
 این بود شغل من زمان فراغ

موسم نو بهار خانه من  
 شده نه سال تا درین خانه  
 هست یک میل دورتر از شهر  
 مگس آنجا کمست و آب فزون  
 غرّش و هایپوی و همه نه نیست  
 هر گل طرفه ای که دیدستم  
 جا بجا گشته و زده پیوند  
 هر کجا بود میوه خوشخوار  
 تخم گل خواسته ز راه دراز  
 طرح هائی نوا نو افکنده  
 گلبنان را نموده پیرایش  
 زلف شمشاد را بشانه زده  
 چون در اسفند بر کشد جمره  
 مهر مه مبلغی هزینه کند  
 پنخس گردد خزینه ها در باغ

(۱) پر کاوش : بفتح با «فارسی» و کسر (و) در خراسان پیراستن درخت را گویند.



تن سپارم بجهد ورنج و گزند  
چند روزی کنم نظاره باغ  
بینم و نو کنم تماشا را  
هوس من بدین دو مختصر است  
که بگل بنگرم، گهی بکتاب  
یار من دفتر و کتاب من است  
حاصل رنج بنده گشت تباه  
هستم اینجا بخون دل پابند  
تا بکی پای بند خواهم بود  
زار و دلخسته چند مانم چند؟

ز اول مهر تا بن اسفند  
تا بفصل بهار و وقت فراغ  
چهر آن کودکان زیبا را  
مردمان را هوس بسی بسر است  
که نشینم به باغ بر لب آب  
شاخ گل ساغر شراب منست  
لیکن امسال از پس شش ماه  
تا باهروز از آخر اسفند  
هم نه پیدا که چند خواهم بود  
من چنین بسته چند مانم چند؟

### حبس شدن بهار بار دیگر

دل ز من کنده بود «درگاهی»  
لیک نیکو مرا شناخته بود  
با همه دشمنی نداشت نگاه  
نیست با من نه دوست نی دشمن  
دشمن خانه به ز بیگانه  
بنهد دشمنی و سر سختی  
خواهد از دست، تیغ کینه نهاد  
در پی شادی و ملال تو نیست  
در دلش کی غم اسیر بود  
به اسیر قفس چه میگذرد

دشمن بنده بود «درگاهی»  
بهر من تیغ کینه آخته بود  
زان بحبسم فزونتر از یکماه  
هست بیگانه «آیرم» با من (۱)  
مار بهتر ز دشمن خانه  
دشمن خانه روز بد بختی  
چونکه آرد ز دوستیها یاد  
لیک بیگانه را خیال تو نیست  
خاصه بیگانه ای که میر بود  
او چه داند بکس چه میگذرد

### خطاب بنزدیکان شاه

ز چه دست از حیا برو داری

ایکه نزد شه آبرو داری

(۱) سرتیپ آیرم پس از درگاهی ریاست شهربانی را بعهده داشت.



بهار در باغچه خود ، میان گل‌های دست پرورده خویش  
سال ۱۳۲۸ خورشیدی



## مثنویات بهار

ایعجب شرمت از خدای کجاست؟!  
 سخن از دوستان خود گوئی  
 نیست قفل سکوت بر دهنت  
 نفع خود را بنفع شه ترجیح  
 سخنی گو که خیر شاه در اوست  
 نه درشتی و مردم آزاری  
 ناله خلق را بلند کنی  
 یا که افزون کنی خزینه شاه  
 بلکه این دشمنی پیادشه است  
 جز که بهر سلامت کشور  
 چون کند کار و چون گزارد باج  
 دولت آنرا بچنگ خویش آورد  
 يك بده بر خراج آن افزود  
 منحصر شد بدولت از جهتی  
 تاجران جمله ورشکست شدند  
 همه نالان به پیشگاه خدا  
 ریشه ظلم را ز بیخ بکن

شرم داری ز شه که گوئی راست  
 چون مجال سخن ز شه جوئی  
 از چه هنگام نفع خویشمنت  
 دادی و میدهی تو صاف و صریح  
 گر دلت خیر شاه دارد دوست  
 خیر شاه است در نکو کاری  
 تو بهر جا که پنجه بند کنی  
 تا فزائی ز بهر شاه سپاه  
 این نه عشق خزینه و سپه است  
 هست بهر چه این زر و لشکر  
 مرد نالان و خسته محتاج  
 هر تجارت که سود بیش آورد  
 هر متاعی که سخت رایج بود  
 هر زراعت که داشت منفعتی  
 زارع و پیشه ور ز دست شدند  
 خلق کشور همه فقیر و گدا  
 کای خداوند قادر ذوالمن

## گفتار چهارم

### در دین و آئین و صفت وجدان

کاندرین دوره نیست مردی مرد  
 اصلهای قدیم شد هذیان  
 خلق را زین دو، منزلت افزود  
 آن ز زردشت و آبریز نوشروان

هان بهارا مکوب آهن سرد  
 خلق رفتند جانب وجدان  
 دین و آئین دو اصل عالی بود  
 هر دوان ریشه داشت در ایران

## مثنویات بهار

هم بنا را بر این دو اصل نهاد  
 تربیت یافت مردم بدوی  
 به اروپا نمود آن تقدیم  
 دین و آئین اساس آن باشد  
 هست آئین اساس نظم بلاد  
 که از آن اصلهاست ملك قویم  
 یافت وجدان مقام جمله اصول  
 چیست دین تو؟ دین من وجدان  
 دین وجدان شریفتر دینست

### داستان رفیق بی وجدان

همه با هم برادر و دلبنده  
 کرده در دل بمبندگی اقرار  
 همه باهم بکیف و حال شریک  
 زاین بنخود بسته تهمت وجدان  
 متحد چون دو مغز در یک پوست  
 سرش از دوستان بگردانید  
 که تو گفתי فرشته ای زیباست  
 چند شعری ز «روسو» و «ولتر»  
 که ز «داروین» مقالته خواندی  
 برد از آن ساده لوح صبر و شکیب  
 گفت ابلیس: دین من وجدان  
 گفت: وجدان بغیر وجدان نیست  
 که بود نام نامیش وجدان  
 خوب را از بد امتیاز دهد

دین اسلام چون بکار افتاد  
 عرب از این دو اصل گشت قوی  
 روم هم داشت اصلهای قدیم  
 این تمدن که در جهان باشد  
 دین توجه بمبدأ است و معاد  
 اصلهائی نهاده شد ز قدیم  
 رفت آن اصلها بیاد خمول  
 ساده و سهل و راحت و آسان  
 سهل و سمحه که گفته اند اینست

داشت مردی جوان رفیقی چند  
 این جوانان ساده دین دار  
 خانه هاشان بیکدگر نزدیک  
 دیو خوئی بصورت انسان  
 گشت با آن جوان ز بیرون دوست  
 حلقه دوستی بجنبانید  
 ظاهر خویش را چنان آراست  
 چند سطر از «لافتن» و «مولیر»  
 که ز «مونتسکیو» سخن راندی  
 سخنان قشنگ ساده فریب  
 گفت دین تو چیست مرد جوان؟  
 گفت با او رفیق: وجدان چیست؟  
 هست حسی درون قلب نهان  
 مرد را در عمل جواز دهد

خوب و بد چون مطابق عقل است  
 ای بسا کارها که در اسلام  
 لیک وجدان حرام می دانند  
 چون قصاص و تعدد زوجات  
 وی بسا چیزها که در اسلام  
 لیک وجدان مباح میخوانند  
 چون ربا و قمار و ساز و شراب  
 که ربا در تجارت عالم  
 نیز ساز و شراب ناب و قمار  
 وین وجود لطیف یعنی زن  
 چونکه عضو مهم جامعه اوست  
 نه خدائست نی پیامبری!  
 دین پیا شد برای عامی چند  
 کار این مردم از سیاه و سفید  
 نبی از بهر پیشرفت امور  
 چونکه خود دعوی خدائی داشت  
 نا تمام و بریده صحبت کرد  
 تا ریاست کند بخلق زمین  
 چونکه وجدان بمرد یار بود  
 گشت ز افکار مرد با وجدان  
 چون اساسی نداشت معتقدش  
 زود بلعید قول آن نسناس  
 یکی دم دمیدن لب او  
 دین او چون حباب گشت خراب

فرق دادن میانشان سهل است  
 مرتکب میشوند و نیست حرام  
 در ره عقل، دام میداند  
 روزه و حج و غزو و خمس و زکوة  
 هست کاری قبیح و فعل حرام  
 زانکه عیبی در آن نمیداند  
 وز زنان لطیف رفع حجاب  
 گر نباشد جهان خورد برهم  
 هیئت اجتماعراست بکار  
 تا بکبی زندگی کند به کفن  
 بودنش عضو اجتماع، نکوست  
 بی مؤثر وجود هر اثری!  
 کار دین پخته شد ز خامی چند  
 نرود پیش جز به بیم و امید  
 دوزخ و نار گفت و جنت و حور  
 منتی بر سر عموم گذاشت  
 از خدای ندیده صحبت کرد  
 کند و بندی نهاد نامش دین  
 دگر او را بدین چه کار بود  
 مرد دین از عقیده روگردان  
 وز اب و مام بود مستندش  
 مرد نادان چو (حب دکتراس) (۱)  
 گشت ویران بنای مذهب او  
 رفت بر باد از آنکه بود بر آب

(۱) حب دکتراس دوائی بود که مدتی بغلط اشتهار فراوان یافت.

## مثنویات بهار

شد فرامش نماز و غسل و وضو  
غزل الوداع را بر خواند  
گاه بد گفت و گاه مسخره کرد  
سیدی، روضه خوانی، آقائی  
با سلامی بریشان خندید

خمس و روزه گریختند ازو  
دوستان قدیم را خر خواند  
اهل مندیله را تماخره کرد  
هر کجا دید مرد ملائی  
صاد صلوات را بلند کشید

### در اخلاق و نفوس زنان

بود خانم از این روید ملول  
حس پنهانیش رقیق تر است  
آفتی، رنجی، ابتلائی را  
خصم بی نظمی و بی اندامی است  
میکنند از اصول تازه فرار  
میگریزد ز بحث و از تحقیق  
شود از حفظ نظم نیرومند  
منکر کار تازه اند زنان  
لیک گردد ز فکر تازه کسل  
نبود سودمند بهر جنین  
هست نا آزموده را دشمن

اینجوان داشت خانمی مقبول  
چونکه اعصاب زن دقیقتر است  
بیند از پیش چیز هائی را  
پیرو امن و حفظ آرامی است  
هست بالطبع زن محافظه کار  
هست اعصاب زن لطیف و رقیق  
حس نماید که در رحم فرزندی  
خصم افکار تازه اند زنان  
زن بهر چیز تازه بندد دل  
ترسد این نازموده فکر نوین  
حامی آزموده باشد زن

### دعوت شوهر زن را بکیش وجدان

که شود زن مطاوع وجدان  
خاصه زان نو جوان فرزانه  
قهر می کرد و تنگ دل می شد  
ویژه از آن رفیق تازه اوی  
زن رخ از غیر بیش می پوشید

داشت اصرار شوهر نادان  
رخ نیوشد ز مرد بیگانه  
زن ازین گفته ها کسل می شد  
بحدر بود از آن طریقه شوی  
ساده دل هرچه بیش می کوشید

## نیرنگ رفیق طرار در دیدن روی زن یار

یار طرار از این به تنگ آمد  
لا جرم ساخت با زنی بد کار  
رفت با زن بخانه آن مرد  
گفت خانم به همراه مادر  
تازه باز آمدند با شادی  
هست آزاد و با تمیز این زن  
میروود بی حجاب از خانه  
چونکه آزاد و تربیت شده است  
هست این زن شریک زندگیم  
وان زن بی عفاف و پر حيله  
گفته هر روز راز با مردی  
خاست بر پای و طاق طاق کنان  
روی هم را ز مهر بوسیدند  
پس بلايه (۱) گرفت دست گلین (۲)  
دست خود را کشید کد بانو  
که ببخشید چرك و شوخگنم  
زن بد کار گفت وای این چیست  
گفتگو شان چو گشت طولانی  
نرمك آواز کرد خاتون را

## درشتی کردن شوهر با زن خود

گفت با زن که این ادا هایت  
پیش اینها نمود رسوایت

(۱) بلايه : زن بد کار

(۲) گلین : بترکی نوعروس را گویند

(۳) پرواره : اطاق بالاخانه



مر مرا نیز مفتضح کردی  
مگر او عضو انجمن ها نیست  
چه از او کاست اندر این محفل؟  
رو گرفتن چه خاصیت دارد؟  
هست مردی شریف و وجدان دار  
همه تقصیر تست احمق خرا!  
رخ ز الماس اشک زیور داد  
حجتش اشک و آه، برهانست  
صنعتی بر فزوده این مفلق  
لب خموش و دو دیده در گفتار  
پیش برهانش حجت آغازد  
قهر کرد و ز خانه رفت بدر

بسکه از خود ادا در آوردی  
مگر این زن ز جنس زنها نیست  
بود او نیز خانمی خوشگل  
بهر آن زن که تربیت دارد  
این رفیق من است نیکو کار  
رفت رنجیده زین سرای بدر  
زن بیچاره گریه را سر داد  
آلت زن دو چشم گریانست  
بر صناعات خمسه منطق  
منطق اوست چشم گوهر بار  
کیست آن کو سپر نیندازد؟  
شوهر از اشک و آه آن مضطر

### محشور شدن دو خانواده

که شدند آن چهار تن دمساز  
هست مانند آبگینه لطیف  
پیش سختی مقاومت نکند  
دیر پذیرای نقش مرد بود  
سخت کوش و محافظت کار است  
غیر نرمی چه میتواند کرد  
هرچه خواهی ازو توانی ساخت

این کشا کش بسی نگشت دراز  
دل این جنس خوبروی ظریف  
که بانداك فشار میشکند  
زن در اول چو موم سرد بود  
دیر پذیرای و خویشتمن دآر است  
لیك چون گرم گشت در کف مرد  
موم چون گشت گرم و نیمه کداخت

### در مسافرت کردن شوهر

#### و سپردن خاله و زن خود بدست رفیق بد شوهر

روز رخشان و شام تیره گذشت  
گفت زن: بایدت مرا ببری

دیر گاهی بر این وتیره گذشت  
گشت ناگاه شوی زن سفری

## مثنویات بهار

که رئیس اداره همراه است  
 بایدت ماند ، پُر مزن چانه  
 پیشت آید رفیق تازه ما  
 او خود از تو کند نگهداری  
 که سپردن بدو توان زن خویش  
 نه برادر بود امین نه پسر  
 نیست الا بمرد با وجدان  
 مایه کین و اختلافاتست  
 مؤمنان را میان دام انداخت  
 تا قبای ترا بغیر فروخت  
 بهر گیری کنند عقد و صداق  
 دلش از فعل بد هراسانست  
 ضرر تو زیان خود بیند  
 زانکه باشد بطبع نیک سرشت  
 که بدی را بطبع بد داند  
 نیک باشد که نیکی از خرد است  
 هست وجدان برابرش میزان  
 ز ابتلائی دلش خبر شده بود  
 نگران بود ازین سفر دل او  
 بوسه ها داد و کرد بدرودش  
 رفت و آن دنبه را بگرک سپرد  
 به فریب زن رفیق ستاد  
 ساخته از دروغ مژگان تر  
 آنکه دردل غمی ندارد کیست !؟

گفت مرد : این سفر نه دلخواه است  
 هم بیاس ائانه خانه  
 از قضا نیستی تو هم تنها  
 میکند با تو خانمش یاری  
 کیست به از رفیق وجدان کیش  
 بسکه فاسد شدست خوی بشر  
 در جهان اعتماد و اطمینان  
 دین و ایمان همه خرافاتست  
 بس فقیها که دام شرعی ساخت  
 شیخ دیگر کلاه شرعی دوخت  
 زوجه خلق را دهند طلاق  
 لیک مردی که اهل وجدانست  
 او بدی را بچشم بد بیند  
 نیست در نیکیش امید بهشت  
 وز بدی دوزخش نترساند  
 نکند بد که بد بطبع بد است  
 نیک و بد را شناسد از وجدان  
 زن اگر چند نرم تر شده بود  
 بیمی افتاده بود در دل او  
 لیک شوهر شکیب فرمودش  
 دست وجدان فروش را بفشرد  
 رفت شوی و رفیق کج بنیاد  
 روزی آمد بنزد آن دلبر  
 گفت زن: چیست؟ گفت چیزی نیست

دگرین روز هم بدین منوال  
چشمها سرخ و مژه اشک آلود  
زن ز نازك دلی به تنگ آمد  
قسمش داد و گفت: دردت چیست؟  
گفت اندر فشار وجدانم  
سومین روز ساخت آن مکار  
بود بازیگری نمایش باز  
رفت و خود را بدین ضعیفه نمود  
گفت زن چند ازین نهفتن راز  
خانمت در کجاست کاین دوسدروز  
این چه حالی و این چه ترکیبیست  
جای غمخواری از من دلریش  
گرچه چیزی ز تو نفهمیدم  
چون شد آن ریوساز حیلت گر  
صیدش اندر کنار دانه رسید  
گفت اکنون که فحش خواهی داد  
پای رنجش چو در میان آمد  
داد سوگند مرد حیلت ساز  
گفت بار نخست کاینجا من  
وز تو آن حجب و شرم را دیدم  
چونکه بیرون شدیم ازین خانه  
گفتمش پند گیر ازین خانم  
که بچندین عفاف و سنگینی

شد بنزدیک آن بدیع جمال  
گونه ها زرد و پای چشم کبود  
پای خود داریش بسنگ آمد  
چشم سرخ و رخان زردت چیست؟  
راز کس فاش کرد نتوانم  
خویش را زرد و لاغر و بیمار  
لاجرم کرد این نمایش، ساز  
صد هزاران غمش بغم افزود  
چیست این روی زرد و گرم (۱) و گداز  
اندین جا نشد جمال افروز  
این چه وضعی و این چه ترکیبی است  
بر غم من فزوده ای غم خویش  
بخدا کز تو سخت رنجیدم  
در دل خویشتن سوار بخر  
تیری افکند و بر نشانه رسید  
گویم این راز هرچه بادا باد  
راز پوشیده بر زبان آمد  
که زن آن راز را نکوید باز  
آمدم میهمان بهمراه زن  
در در خود بسی پسندیدم  
شرح دادم ز بهر جانانه  
عقل و دانش پذیر ازین خانم  
داشت زیندگی و رنگینی

## مثنویات بهار

بی محابا بروی بنده دوید  
عاشق خط و خال او شده‌ای  
تا که قانع شد و گرفت قرار  
گفتگو طی شد و خیال بماند

### حکمت

خوبی غیر را بیان مکنید  
هم حسود است و هم هوسناکست  
حسن مرد ار شنید دل سپرد



همره هم ، قدم زدیم اینجا  
دیدمش سر فکنده اندر پیش  
آخر کار را خبر دهمت  
ظن بد برده است در حق من  
در بر شوهرت شتافته است  
یا چه از وی شنفته است آنجا  
هر دو از جان و دل موافق هم  
زن من هم نمود از من قهر  
ناگهان آمد از سفر خبرش  
همره شوهرت زده است بچاک  
بیشتر غصه ام برای شماست  
بلکه درنده ایست انسان نیست  
چون توئی را چرا ز خاطر برد؟  
گر دهد دل بدیو ، مردم نیست  
کی شود شوهر ترا دلبنده  
دل بیاری دگر نبندد دیر

زن چو این سرزنش ز بنده شنید  
گفت محو جمال او شده‌ای  
خوردم از بهر او قسم بسیار  
لیک در قلبش این ملال بماند

پیش زن مدح دیگران مکنید  
زانکه جنس لطیف بیباکست  
حسن زن گر شنید رشک برد

بار دیگر چو آمدیم اینجا  
باز گشتیم سوی خانه خویش  
الغرض چند درد سر دهمت  
شد مسلم که جفت احمق من  
چون مرا عاشق تو یافته است  
من ندانم چه گفته است آنجا  
لیک دانم شدند عاشق هم  
شوهرت چون سفر نمود ز شهر  
چند روزی نیافتم اثرش  
شد محقق که آن زن بی باک  
نه غم از برای خود تنهاست  
شوهرت را وفا و وجدان نیست  
چون منی را چه باک اگر آزرده  
هر که در خانه‌اش فریشته‌ایست  
زن که از شوهری چومن دل کند  
وانکه از چون تو خانمی شد سیر

وہ کہ دینی نماند و وجدانی  
بسکہ از این دروغها پرداخت  
زن ز پای اوفتاد و رفت از هوش  
آبش افشانند و بر کشید لباس  
چون زن آمد بهوش و آہ کشید  
خواست زن تا بشوی نامه کند  
مرد گفتش چه میکنی هشدار  
چه ثمر زین شکایت آرائی  
کان دو تن بر من و تو میخندند  
نیست ما را بعین سرپوشی  
چند روزی از این حدیث گذشت  
هیچ ننوشت بهر شوهر خویش  
گر چه شویش نوشت نامه بسی  
زانکہ آن نامه ها بنام و نشان  
مرد بی دین نهفت آنها را  
و آنچه از بهر زن حوالت کرد  
شد چودیک و چراغ زن بی زیت  
ربح سنگین و خلق بی انصاف  
مرد بیدین بیامدی همه روز  
ندبه کردی و حسب حالی چند  
چون نیامد خبر ز جانب شو  
پس زمستان رسید و برف افتاد  
چونکہ از شوی خود وکالت داشت  
نفقہ و کسوه را بهانه نهاد

## مشویات بہار

نہ مسلمانی و نہ انسانی  
زن بیچارہ را ز پای انداخت  
مرد پتیارہ بر کشید خروش  
سینہ مالید و زد فراوان لاس  
خویش را در کنار فاسق دید  
آتش دل بنوک خامہ کند  
قسم خویشتن فرا یاد آر  
بجز از اقتضاح و رسوائی  
چون رسد نامہ ، شیشکی بندند  
چارہ ای غیر صبر و خاموشی  
خانم از رنج و غصہ ناخوش گشت  
کہ از او داشت دست بر سر خویش  
لیک از آنها خبر نیافت کسی  
داشت عنوان مرد بی وجدان  
تا ز ہم بگسلد روانها را  
مرد بیدین بخورد و حالت کرد  
بگروگان نهاد اثاث البیت  
خانہ گشت از اثاث منزل صاف  
چہرہ غمگین چو مردم دلسوز  
وام دادی بہ زن ریالی چند  
زن یقین کرد گفتہ یارو  
ماہرو در غمی شگرف افتاد  
دل بانہدیشہ طلاق گماشت  
با جوان راز در میانہ نهاد

## مثنویات بهار

ساخته بود کاغذی ز آغاز  
گفت شرمنده ام از این رفتار  
کرده صادر طلاقنامه تو  
گشت هم شادمان و هم دلگیر  
دلش از مهر شوی شد خالی  
زن و شوهر شدند آندو بهم  
کاینک آید ز راه، شوهر یار  
نهی از ماه خرگهی بیند  
می برد پی بقصه زن خویش  
دنبه را نزد گرگ خواهد دید  
میکند افتضاح و رسوائی  
لحظه ای فکر کرد و چاره گزید

و آنجوان دو روی کاغذ ساز  
چونکه بشنید از زن آن گفتار  
ز آنکه شوی فساد کامه تو  
زن دلریش بی نوای فقیر  
از ره رشک و حقد و بد حالی  
پس به محضر شدند آندو بهم  
بعد چندی شنید بد کردار  
آید و خانه را تهی بیند  
پس اندک تجسس و تفتیش  
ماجرائی بزرگ خواهد دید  
نکند لاجرم شکیبائی  
تند بادی بمغز او بوزید

### جمل نامه و گرفتار ساختن مرد بیگناه

بسوی خویش کای رفیق شفیق  
شیشه طاقتم بسنگ آمد  
همه در فکر چاره خویشند  
یکطرف مالیات های دگر  
کرده ترویج شغل بیکاری  
باقی خلق مفلسند و فقیر  
کشوری موکنان و مویه کنان  
بیا چنین دولتی دغل باز  
شده اجرای نقشه ام نزدیک  
همه در سلك بلشویک شویم  
این اساس پلید را بر هم

نامه ای ساخت پس بخط رفیق  
دل از نوکری به تنگ آمد  
خلق یکسر فقیر و درویشند  
یکطرف مالیات قند و شکر  
بدتر از این نظام اجباری  
بعجز از چند تن امیر و وزیر  
ما چنین، شه چنان، وزیر چنان  
من بر آنم که فتنه آغازم  
کرده ام شیخ و شاب را تحریک  
که گروهی بهم شریک شویم  
زد بیایست در نخستین دم

## مثنویات بهار

حزب سازان و خفیه کاران را  
 سرکش و کینه خواه می آیم  
 زن خود را طلاق از آن دادم  
 از زن و بچه چشم پوشیدم  
 اعتمادی زیاد دارم من  
 راز خود با تو فاش ساخته ام  
 ختم شد والسلام خیر ختام



کش فرستاده بود این اوقات  
 داشتش عرضه بر رئیس پلیس  
 نتوانم که دل از او گسلم  
 نه که رسوائی و فضیحت کرد  
 با منش دوستی دراز بود  
 لیک ترسم ز من نگیرد پند  
 لیک دولت مهمتر است از دوست  
 دشمن بلشویک نامه سیاه  
 نشود مطلع کسی ز احباب  
 وندرین کشف جرم عامل کیست  
 زندگانی بمن حرام شود  
 قصد من هست خدمت شه و بس  
 همه دانند کاو رفیق منست  
 جهل بستت چشم و گوشش را  
 لیک جرم نکرده را بخشید

تو بتهران بجوی یاران را  
 من هم اینک ز راه می آیم  
 من بشورشگری زبان دادم  
 چون می انقلاب نوشیدم  
 بتو بس اعتماد دارم من  
 چون بخوبی ترا شناخته ام  
 باد بر اهل دل درود و سلام

هشت در پاکتی از آن پاکات  
 رفت و آن نامه را بصد تلبیس  
 گفت: سوزد بدین رفیق دلم  
 بایدهش اندکی نصیحت کرد  
 زانکه هر چند فتنه ساز بود  
 من نوشتم بدو نصایح چند  
 گرچه بر کار دوست پرده نکوست  
 من وطن خواهم و فدائی شاه  
 لیک مستدعیم کزین ابراب  
 گر بدانند اصل مطلب چیست  
 ذکر من ورد خاص و عام شود  
 طمعی نیست بنده را از کس  
 وینجوان مخلص شفیق منست  
 لیک دزدیده اند هوشش را  
 بایدهش پند داد و گوش کشید

کرد خواهم به شاه خدمتها  
تار بگرفت و خواند این اشعار

گر نهان ماند این حکایت ها  
رفت و آسود مرد وجدانکار

### غزل در بیان مذهب نو خاستگان

زندگی صرف رنج و غم نکند  
یکسر مو ز کیف کم نکند  
خدمت خلق يك قلم نکند  
تکیه بر توبه و قسم نکند  
بر خود و عشق خود ستم نکند  
پیش کس پشت خویش خم نکند  
مرد دانا ز خدعه رم نکند  
اعتنائی بمدح و ذم نکند  
گرگ دلسوزی از غم نکند  
جز یکی نازنین صنم نکند  
تا توان گفت لا ، نعم نکند  
جز بمه طلعتان کرم نکند  
نه رفاقت که یاد هم نکند  
نم شود هر کسی که نم نکند

مرد باید که دل دژم نکند  
از کم و کیف کارهای جهان  
در ره نفع خود کند خدمت  
ور قسم خورد و توبه کرد ز می  
گر ستم کرد بر کسی چه زیان  
جز به پیش صراحی و ساقی  
زندگی حرب و حرب هم خدعه است  
حرف جزء هواست ، مرد قوی  
خلق گرگند نیم و نیم غم  
وقت راز و نیاز ، قبله خویش  
تا توان بود خوش ، جفا نکشد  
جز بشکر لبان درم ندهد  
با رفیقی کزو امید نیست  
عقلا گفته اند پیش از ما



قصه او بسمع شاه رسید  
بیدرنگش بمحبس افکندند  
نیمه جان، نیمه کور و نیمه چلاق  
پس بدیوانسرای حرب کشید  
کرد آن محکمه محاکمه اش  
اختر هستیش نسکرد غروب

آن سفر کرده چون ز راه رسید  
چند جاسوسش از پس افکندند  
پس شش مه سؤال و استنطاق  
کارش آخر بستم و ضرب کشید  
شد بدیوان حرب مظلومه اش  
چون نبه مدرکی جز آنمکتوب



بعد از آن حبس شد سه سال تمام  
گشت جويا ز جفت آواره  
آید آنجا ز بهر دیدارش  
بهر او نانی آرد و آبی  
خانه را از نگار خالی دید  
کرد پرسش از ایندرو و آندرو  
بهر بیچاره سر شکست آورد  
وان حکایات نسا مرتب را  
وین چنین نزد خویش فتوی داد  
کاهل از کارها معاف بود  
یا ندادند رخصت رفتن  
ساخت با نان و آتش قصر قجر

لیک شد خلع از شئون نظام  
چون بمحبس نشست بیچاره  
داد پیغام تا مگر یارش  
رهن بنهد ز خانه اسبابی  
رفت مردی و ماجرا پرسید  
گشت لختی از اینور و آنور  
عاقبت قصه را بدست آورد  
مرد باور نکرد مطلب را  
خویشتن را چنین تسلی داد  
کاین سخنها همه گزاف بود  
یا نرفت از پی رسالت من  
خفت بر ژنده بالش و بستر

### داستان مرد حکیم

پیر مردی بزرگوار و حکیم  
که بحبس اندرون خوشست رفیق  
از دو سو سمجهای (۱) در بسته  
هر اطافی سرای مأیوسی  
کرد گشتندی اندر آن سابط  
زود با یکدیگر شدند اُقر  
کرد او شرح حال خویش بیان  
جرم نا کرده روسیاهی من

داشت همسایه ای بحبس مقیم  
پیر شد با جوان رفیق شفیق  
بود سا با طی اندران رسته  
بود هر لانه جای محبوسی  
یکدو ساعت ز روز بهر نشاط  
چونکه بودند هر دو هم آخور  
پیر پرسید شرح حال جوان  
گفت بنگر به بیگناهی من

(۱) سمج ، بضم سین مهمله و سکون میم و جیم فارسی بمعنی سوراخ و سلول و آغل است .  
مسعود سعد گوید :

با یکدیگر یکایک گویند هر زمان

هریک نشسته بر در و بر بام سمج من